اندیشه‌ی اقتصادی در آزمون واقعیت

حسین عبده تبریزی

در تاریخ اندیشه‌ی اقتصادی، هیچ نظریه‌ای را نمی‌توان از آزمون و بازنگری بی‌نیاز دانست. هر مکتب فکری در بستر معینی از شرایط تاریخی، سیاسی و اجتماعی شکل می‌گیرد و می‌کوشد به پرسش‌های زمانه‌ی خود پاسخ دهد. با دگرگونی شرایط و فراهم‌شدن شواهد تازه، حدود اعتبار نظریه‌ها آشکارتر می‌شود؛ برخی اصلاح می‌شوند، برخی در چارچوبی گسترده‌تر جای می‌گیرند و برخی نیز اعتبار خود را از دست می‌دهند. البته این بدان معنا نیست که هر نظریه صرفاً برای دوره‌ای کوتاه معتبر است یا با ظهور اندیشه‌ای تازه، همه‌ی دستاوردهای پیشین کنار گذاشته می‌شود. بخش مهمی از پیشرفت اقتصاد، حاصل انباشت دانش و شناخت دقیق‌تر شرایط کاربرد نظریه‌هاست.

اندیشه‌های جان مینارد کینز نمونه‌ی روشنی از تأثیر متقابل واقعیت و نظریه است. خاستگاه اصلی نظریه‌ی او، رکود بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰ بود؛ دورانی که بیکاری گسترده، سقوط تولید و ظرفیت‌های بلااستفاده، اعتماد به توان سازوکارهای خودکار بازار برای بازگرداندن اشتغال کامل را متزلزل کرده بود. کینز در کتاب «نظریه‌ی عمومی اشتغال، بهره و پول»، منتشرشده در سال ۱۹۳۶، توضیح داد که اقتصاد ممکن است در وضعیتی با تقاضای ناکافی و بیکاری پایدار باقی بماند. در چنین شرایطی، مداخله‌ی دولت برای تقویت تقاضای کل به افزایش تولید و اشتغال کمک می‌کند.

پس از جنگ جهانی دوم، اندیشه‌های کینزی در سیاست‌گذاری کشورهای غربی نفوذ گسترده‌ای یافت و در شکل‌گیری سیاست‌های تثبیت اقتصادی و تعهد دولت‌ها به اشتغال بالا مؤثر بود. شکوفایی اقتصادی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ البته محصول مجموعه‌ای از عوامل، از بازسازی و پیشرفت فناوری تا گسترش تجارت و تحولات نهادی بود؛ بااین‌حال، سیاست‌گذاری متأثر از کینز نیز بخشی از چارچوب فکری آن دوران را تشکیل می‌داد. در این چارچوب، دولت می‌توانست با سیاست‌های مالی و پولی، شدت نوسانات اقتصادی را کاهش دهد.

اما اقتصاد با انسان‌ها و نهادهایی سروکار دارد که یاد می‌گیرند، انتظار می‌سازند و به سیاست‌ها واکنش نشان می‌دهند. ازاین‌رو، روابطی که در یک دوره نسبتاً پایدار به نظر می‌رسند، ممکن است در دوره‌ای دیگر تغییر کنند. رکود تورمی دهه‌ی ۱۹۷۰، یعنی هم‌زمانی تورم بالا با رکود و بیکاری، محدودیت برخی الگوهای رایج سیاست‌گذاری کینزی و تصور وجود رابطه‌ای پایدار میان تورم و بیکاری را آشکار کرد. مسئله آن نبود که تمام اندیشه‌ی کینز بر ناممکن‌بودن هم‌زمانی تورم و رکود استوار باشد؛ بلکه برخی صورت‌بندی‌های متداولِ پس از او، نقش انتظارات، شوک‌های عرضه و محدودیت سیاست‌های تحریک تقاضا را به اندازه‌ی کافی در نظر نگرفته بودند.

در چنین فضایی، اندیشه‌های پول‌گرایان، به‌ویژه میلتون فریدمن، نفوذ بیشتری پیدا کرد. آنان بر نقش پول در تورم، محدودیت سیاست‌گذاریِ مبتنی بر تنظیم مداوم تقاضا و اهمیت انتظارات تأکید داشتند. در ادامه، بحث اعتبار سیاست‌گذار، استقلال بانک مرکزی و قواعد سیاست پولی نیز گسترش یافت. این تحولات به معنای حذف کامل اندیشه‌های کینزی نبود؛ بسیاری از مباحث تازه، در نظریه‌های بعدی با عناصری از آن اندیشه‌ها ترکیب شدند. جریان اصلی اقتصاد از دل همین نقدها، اصلاح‌ها و ترکیب‌ها تغییر کرد.

بحران مالی جهانی سال ۲۰۰۸ نیز پرسش‌های تازه‌ای پیش روی اقتصاددانان گذاشت. این بحران، محدودیت مدل‌هایی را آشکار کرد که نقش واسطه‌های مالی، بدهی، اهرم و سرایت ریسک را کم‌رنگ می‌دیدند. همچنین نشان داد که ثبات نسبی تورم، به‌تنهایی تضمین‌کننده‌ی ثبات نظام مالی نیست. در نتیجه، توجه به تنظیم‌گری مالی، سیاست‌های احتیاطی کلان، ترازنامه‌ی بانک‌ها و ارتباط بخش مالی با اقتصاد واقعی افزایش یافت.

این تجربه، برخی نسخه‌های ساده‌شده‌ی آزادسازی و خصوصی‌سازی را نیز با پرسش روبه‌رو کرد. کارکرد بازار به کیفیت نهادها، قواعد رقابت، شفافیت اطلاعات، اجرای قراردادها و نظارت وابسته است. خصوصی‌سازیِ بدون رقابت انحصار دولتی را به انحصار خصوصی تبدیل می‌کند و آزادسازی مالی بدون نظارت مناسب آسیب‌پذیری را افزایش می‌دهد؛ ما این نوع خصوصی‌سازی را با پوست، گوشت و استخوان در ایران تجربه کرده‌ایم. بااین‌حال، از این نقدها مکتبی واحد و مورد توافق همگانی پدید نیامد. آنچه گسترش یافت، مجموعه‌ای از پژوهش‌ها و رویکردها درباره‌ی نهادها، نابرابری، بی‌ثباتی مالی و حدود مداخله‌ی دولت بود.

تجربه‌ی کشورهایی مانند چین نیز اهمیت بررسی رابطه‌ی نظریه و واقعیت را نشان می‌دهد. ترکیب سازوکارهای بازار با هدایت و مداخله‌ی گسترده‌ی دولت، پرسش‌هایی در باره‌ی توسعه، سیاست صنعتی، رقابت و تخصیص سرمایه مطرح کرده است. این تجربه را نمی‌توان بدون بررسی هزینه‌ها، محدودیت‌ها و شرایط تاریخی آن به نسخه‌ای عمومی تبدیل کرد؛ اما می‌توان از آن برای آزمودن نظریه‌های موجود و طرح پرسش‌های تازه بهره گرفت. سهم هر کشور در دانش اقتصاد، زمانی شکل می‌گیرد که تجربه‌ی آن به پژوهشی مستند، قابل نقد و قابل‌مقایسه با تجربه‌ی دیگر کشورها تبدیل شود.

در ایران نیز پرسش اصلی این است که تجربه‌های اقتصادی تا چه اندازه به چنین دانشی تبدیل می‌شود. هرگاه یک سیاست یا الگوی اقتصادی به دلیل پیوند با باورهای ایدئولوژیک از نقد و آزمون مصون بماند، امکان یادگیری کاهش می‌یابد. پیوند دادن مفاهیم دینی یا بومی با اقتصاد مدرن، به‌خودی‌خود نظریه‌ی علمی پدید نمی‌آورد. چنین تلاشی هنگامی به دانش می‌افزاید که مفاهیم روشن، سازوکارهای توضیح‌پذیر و نتایج قابل ارزیابی داشته باشد و بتوان آن را در برابر شواهد سنجید.

مسئله فقط انتخاب نام یا مکتب نیست؛ وجود نهادهایی است که داده تولید کنند، ارزیابی مستقل را بپذیرند و امکان اصلاح سیاست را فراهم آورند. اگر پیامد نامطلوب سیاستی همواره به اجرای ناقص نسبت داده شود و

هیچ شاهدی نتواند در مبانی آن تردید ایجاد کند، راه یادگیری بسته می‌شود. تجربه‌ی ایران نیز ممکن است به گفت‌وگوی جهانی اقتصاد چیزی بیفزاید، به شرط آن‌که موفقیت‌ها و شکست‌های آن با روش‌های روشن بررسی و نتایج آن در معرض نقد قرار گیرد.

از این منظر، تغییر نظریه‌ها نه لزوماً نشانه‌ی خطای کامل پیشینیان است و نه صرفاً نتیجه‌ی تغییر سلیقه‌ی اقتصاددانان. گاهی واقعیت دگرگون شده است، گاهی داده‌های تازه ضعف توضیح پیشین را آشکار کرده‌اند و گاهی نیز خودِ نظریه از ابتدا نادرست یا ناقص بوده است. وظیفه‌ی پژوهش آن است که میان این حالت‌ها تمایز بگذارد. هیچ نظریه‌ای تمام واقعیت را در بر نمی‌گیرد، اما این محدودیت نیز نباید بهانه‌ای برای مصون‌کردن نظریه از نقد باشد.

اقتصاددان خردمند به جای وفاداری بی‌قیدوشرط به یک مکتب، به استدلال روشن و شواهد معتبر وفادار می‌ماند. او می‌پرسد هر مدل چه چیزی را توضیح می‌دهد، بر چه فرض‌هایی استوار است و در چه شرایطی از توضیح واقعیت بازمی‌ماند. پیشرفت علم اقتصاد در همین رفت‌وبرگشت میان نظریه و تجربه شکل می‌گیرد؛ فرایندی که هم دستاوردهای گذشته را حفظ می‌کند و هم امکان اصلاح و عبور از آن‌ها را فراهم می‌آورد.

هوش مصنوعی و ربات‌ها اکنون زمینه‌ی دیگری برای این بازاندیشی فراهم کرده‌اند. این فناوری‌ها از یک سو، موضوع مطالعه‌ی اقتصاد را تغییر می‌دهند: مرز میان کار انسان و ماشین، ارزش مهارت‌ها، سازمان‌دهی بنگاه و توزیع درآمد دوباره موضوع پرسش می‌شود. از سوی دیگر، ابزار شناخت اقتصاد را دگرگون می‌کنند. تحلیل کلان‌داده‌ها و استخراج اطلاعات از متن و تصویر، امکان مشاهده و اندازه‌گیری ابعادی از زندگی اقتصادی را فراهم می‌آورد که پیش‌تر بررسی آن‌ها بسیار پرهزینه یا دشوار بود. البته داده‌های بیشتر و ابزارهای نیرومندتر، نیاز به سنجش کیفیت اطلاعات و اعتبار نتایج را از میان نمی‌برند.

فراوانی داده به معنای بی‌نیازی از نظریه و شناخت روابط علّی نیست. در برخی مسائل، پیش‌بینی دقیق ممکن است حتی بدون شناخت کامل علت‌ها به تصمیم بهتر کمک کند؛ مثلاً پیش‌بینی تقاضای برق، برای برنامه‌ریزی تولید سودمند است. اما هنگامی که می‌خواهیم بدانیم تغییر تعرفه‌ی برق چه اثری بر مصرف، تولید و رفاه خانوارها خواهد گذاشت، همبستگی به‌تنهایی کفایت نمی‌کند. شبیه‌سازی نیز تنها هنگامی برای سیاست‌گذاری معتبر است که فرض‌های رفتاری و سازوکارهای آن با شواهد واقعی سازگار باشند. ظرفیت تازه‌ی علم اقتصاد در پیوند دادن داده‌های غنی‌تر، پیش‌بینی دقیق‌تر، استنباط علّی و آزمودن سناریوهای بدیل شکل می‌گیرد.

این تحول از هم‌اکنون به صورت‌بندی مدل‌های تازه درباره‌ی تصمیم‌گیری، خودکارسازی و سازمان‌دهی تولید انجامیده است؛ هرچند هنوز نمی‌توان از استقرار مکتب اقتصادی تازه سخن گفت. همچنین باید میان نظریه‌هایی که اقتصاددانان درباره‌ی هوش مصنوعی می‌سازند و نظریه‌هایی که ممکن است با کمک خودِ هوش مصنوعی کشف شود، تفاوت گذاشت. در حوزه‌ی دوم نیز ابزارهای تازه به تحلیل و گسترش پژوهش‌ها کمک

می‌کنند، اما اعتبار هر دستاورد همچنان به استدلال و آزمون وابسته است. همان فناوری که برخی مهارت‌ها را کم‌ارزش می‌کند، ظرفیت‌های تازه‌ای برای کار و یادگیری ایجاد می‌کند. شناخت شرایط تحقق این پیامدها، به آزمودن و اصلاح مستمر نظریه‌ها نیاز دارد؛ همان فرایندی که اندیشه‌ی اقتصادی را زنده نگاه می‌دارد.